

تن اگر چه جسم ناسوتی بود
 جان چو سیاحت این مشکباد
 تا در این قتلزم پاموروشنا
 مشک را بگره بن سیاحت را
 کارتن نبود عنبر از خورد و خوا
 بگره بدین طاعت روزوشنا
 اهل عالم جمله در کفر و عدا
 آسمان سرشته سودای او
 طاعت خلقت ز جان آمدن
 بند که طاعت جان جنیل
 هست جان از عالم امر خدا
 چونکه طاعت مخلص آمدن
 بنده کرگیرد در اینزه حسد
 میدهد او را نیز مروت جا
 جان بود سس بند که کسر او
 جان ز تو به پاک و خالص بند
 پاک گشتم من کنون از غل و غن

جان او سرزند لاهوتی بود
 بر سرش کش نشاند اوستاد
 هم بیایان شود او آشنا
 بنگران سیاحت چون مساج را
 طاعت آمد شغل جان استکباب
 ناله های زاری یارب یاربش
 او بود حیدر فدای فرد طاعت
 قدسیان پر شور از صهبای او
 طاعت تن شد قبا و پیرهن
 کرد او را لایق نام حبیل
 هم فراید طاعتش غر و بها
 روح با معبود آمد هم نشین
 از عمل در طاعت و در با فله
 نماند نشنود خضر از خدا
 هم مخلص آن نوبه شد سر او
 گوید او بایست قوم معلون
 باز گشتم سوی رت عزوجل

کلمه بود هم سوی دریا به سیاحت
 سو جان دریا جان سیاحت
 کلمه بود هم سوی دریا به سیاحت
 سو جان دریا جان سیاحت

جان از ان اوز شمس
 ز مجتهد اوز شمس
 زان میان جانی
 حشمتی که با این
 ز زره اخص باره
 با طاعت او بر این
 هم با طاعت او بر این
 از غل و غن
 از غل و غن
 از غل و غن
 از غل و غن

کلمه کلمه کلمه کلمه
 کلمه کلمه کلمه کلمه
 کلمه کلمه کلمه کلمه
 کلمه کلمه کلمه کلمه

از جانی که در این عالم است
 و در این عالم است و در این عالم است
 و در این عالم است و در این عالم است
 و در این عالم است و در این عالم است

نه ز بیم آتش پر وحشت است
 هر چه میخوانم هم بکن باز تو هم
 که کسی را اجرت چون و چه است
 کفایت است ای پروردگار
 بند کبیران همه شرمند که است
 در سپاس و طاعت است تمام
 بندگی را هم بر آن کردم قیام
 و ز عذاب بندگی است موعظ
 کس خدا را بندگی چون او بود
 گذر از مردوری و آزاد بود
 بندگی شد شاهی و فرخنده که
 بنده را طاعت ز خوف و است
 بندگی میکنم تا بنده ام
 طاعت از آنجا است
 اینکه در نیت بجز معبود نیست
 طاعت او زمین است بگریزنده
 طاعت او خواجهی و خشمگین است

طاعت من نه ز شوق خست است
 از عبادت نه طمع دارم بچشم
 که عیش و ریسوزانی رود
 بنده را با این کن و با آن حکم
 بنده ایم و پیشه ما بندگی است
 چون ترا اهل پرستش یابم
 چون ترا دیدم سزاوار سپاس
 بر الوستیت دودیده دو چشم
 بنده که آموز از آن آزاده
 مان و مان سسر اه آن آزاده
 عیت آزادی در اینره بندگی
 طاعت مزدور بهر اجرت است
 زین کوتر اینکه چون من بنده ام
 خوشترین بینی در اینجا اندر است
 طاعت آزادگان دانه که است
 چونکه او را اهل طاعت دیده است
 چون سزاوار نماز و طاعت است

از جانی که در این عالم است
 و در این عالم است و در این عالم است
 و در این عالم است و در این عالم است
 و در این عالم است و در این عالم است

از جانی که در این عالم است
 و در این عالم است و در این عالم است
 و در این عالم است و در این عالم است
 و در این عالم است و در این عالم است

مخاش را صد جزیره ساقا
بر شده از نندگانش شهر
گفت آتش رانست کوشی بنده
بنده باید در خور خواجه زنند
بنده کان را داغ باید برین
آدی آزاد است از خواجه بر
بنده است از خواجه پیش کوفت
بیمجد بر کوه و بر زن بنده
بنده کر بودی کجا خود سر
کافر مولی مسلمان هو است
هر که شد آزاد در گاه خدا
بنده شد هر پاک و هر پاک
کافر هر چه اسیر بنده ماند
چون نظا هر بندگی از خود
مشرک باطن خود در شرک می آ
ظا هر او ظا هر آزادگان
آدی یکی آزاد و صد جا بنده

صد هزارش بنده بچا و است
خواجه و مولا و آزاد است او
که چشمها راه در سم بندگی است
عقل اندر کوشش دور کردن
کو شها بر حکم و سر تا برین
خواجه زان هزاره و گبر و
استری هزار خود یکسره
حشده می اندازد از بین و
کردن آزاد است که کافر شد
بنده شیطا و آزاد خدا
هر که شد آزاد در گاه خدا
کافر هر چه اسیر خاک را
چونکه حق را خواجه و مولا
هم بظا هر شد اسیر عین
قید و عین از باطن مجسمی است
لیکن از باطن بصیرت
در حقیقت مرده صورت زند

بنده است از نندگانش شهر
گفت آتش رانست کوشی بنده
بنده باید در خور خواجه زنند
بنده کان را داغ باید برین
آدی آزاد است از خواجه بر
بنده است از خواجه پیش کوفت
بیمجد بر کوه و بر زن بنده
بنده کر بودی کجا خود سر
کافر مولی مسلمان هو است
هر که شد آزاد در گاه خدا
بنده شد هر پاک و هر پاک
کافر هر چه اسیر بنده ماند
چون نظا هر بندگی از خود
مشرک باطن خود در شرک می آ
ظا هر او ظا هر آزادگان
آدی یکی آزاد و صد جا بنده

بنده است از نندگانش شهر
گفت آتش رانست کوشی بنده
بنده باید در خور خواجه زنند
بنده کان را داغ باید برین
آدی آزاد است از خواجه بر
بنده است از خواجه پیش کوفت
بیمجد بر کوه و بر زن بنده
بنده کر بودی کجا خود سر
کافر مولی مسلمان هو است
هر که شد آزاد در گاه خدا
بنده شد هر پاک و هر پاک
کافر هر چه اسیر بنده ماند
چون نظا هر بندگی از خود
مشرک باطن خود در شرک می آ
ظا هر او ظا هر آزادگان
آدی یکی آزاد و صد جا بنده

بنده است از نندگانش شهر
گفت آتش رانست کوشی بنده
بنده باید در خور خواجه زنند
بنده کان را داغ باید برین
آدی آزاد است از خواجه بر
بنده است از خواجه پیش کوفت
بیمجد بر کوه و بر زن بنده
بنده کر بودی کجا خود سر
کافر مولی مسلمان هو است
هر که شد آزاد در گاه خدا
بنده شد هر پاک و هر پاک
کافر هر چه اسیر بنده ماند
چون نظا هر بندگی از خود
مشرک باطن خود در شرک می آ
ظا هر او ظا هر آزادگان
آدی یکی آزاد و صد جا بنده

بنده است از نندگانش شهر
گفت آتش رانست کوشی بنده
بنده باید در خور خواجه زنند
بنده کان را داغ باید برین
آدی آزاد است از خواجه بر
بنده است از خواجه پیش کوفت
بیمجد بر کوه و بر زن بنده
بنده کر بودی کجا خود سر
کافر مولی مسلمان هو است
هر که شد آزاد در گاه خدا
بنده شد هر پاک و هر پاک
کافر هر چه اسیر بنده ماند
چون نظا هر بندگی از خود
مشرک باطن خود در شرک می آ
ظا هر او ظا هر آزادگان
آدی یکی آزاد و صد جا بنده

بهر روز تا روزی که بر سر او آید
خداوند او را از این دنیا ببرد
و در بهشت او را با پدرش
و مادرش و همسرش
و اولادش قرار دهد
و او را در آنجا
در جوار رحمت
خداوند قرار دهد
و او را در آنجا
در جوار رحمت
خداوند قرار دهد

بهر روز تا روزی که بر سر او آید
خداوند او را از این دنیا ببرد
و در بهشت او را با پدرش
و مادرش و همسرش
و اولادش قرار دهد
و او را در آنجا
در جوار رحمت
خداوند قرار دهد
و او را در آنجا
در جوار رحمت
خداوند قرار دهد

بهر روز تا روزی که بر سر او آید
خداوند او را از این دنیا ببرد
و در بهشت او را با پدرش
و مادرش و همسرش
و اولادش قرار دهد
و او را در آنجا
در جوار رحمت
خداوند قرار دهد
و او را در آنجا
در جوار رحمت
خداوند قرار دهد

آیت گوید الی ابن العرب
آید گوید که بس کن این حفا
مسم بغل بکشوده دتبات
از هفت سید و دوازده مرتبه
باز کرد و شیرین استان شود
پس از این کرد حفا کاری کرد
بعض الاشیاء عندی لاطلاق
باز کرد و کن رجوع ای بی وفا
زانکه پزاری ز تو باشد نه او
نیست اینجا سه طلاق و نه طلاق
ماترا از هر طرف در جستجو
توبیت را میخزم بارشش با
نیست ارا با تو غیر از آشتی

نویسی پس پس روی او از
بیکری تو از او از حفا
تو کیزی او چه نام هر با
برده استان عانت رایت
پن زهرت شیرین استان شود
باز کرد ای بنده ما با ز کرد
تا یکی چون ز وصل با فراق
که طلاق وصل با دادی سا
است رجعی این طلاق شد
صد طلاق از کف نه در فاق
بیکری تو از او از حفا
که شکستی تو صد بار از ز کرد
کو تو خشم جنگ با با کاشی

حکایت حضرت موسی و میرزا

پیره کبری کافری و کفر چه
میروی و با که داری مدعا
میروم تا لحن در پای نوب

دید موسی کافری اندر
کشت ای کمره از اشاره با
کشت موسی میروم تا کوه

بهر روز تا روزی که بر سر او آید
خداوند او را از این دنیا ببرد
و در بهشت او را با پدرش
و مادرش و همسرش
و اولادش قرار دهد
و او را در آنجا
در جوار رحمت
خداوند قرار دهد
و او را در آنجا
در جوار رحمت
خداوند قرار دهد

آنکه با و در نبودش رو در پس
در سخن در عقاد خاطر است
هم آن بدیع که به پرگار است
غش ابداع اندرین مظهر گشا
هر دو وقت مخرج را برز بر
خانه اچکا داد و سبب بیخا
قدرش دم بر نسلم زد شد رقم
کره بر استنراج آب و طین
روح آرایش انبار کرد
کرد با قدرت شریک غلام را
پس مغاب داشت با بگرد
نور اسما جمله اندروی یافت
هم بطیاران حق و ملک قدس
هم آن سرخان لاموت و دگر
هم شتابان انوار جمال
هم بیایان شام از مومن
هم ستمایان صراط المستقیم

عاشقش باشد چنین کار پس
حق دانا که در اناظر است
صورت هستی بر آن الواح است
قه کرد آن کردون پروا هست
ز دستلم پر کار رحمت از هنر
زور بر این در بار آمد رنجنا
صد هزاران غش بر لوح نسلم
فات قدرت را بجان کون
و نذر آن بزم چمن سار کرد
زد چیلای مرات خاص انعام را
منکس شد اندر اینجا آنچه بود
پس ملک در سجده آرزوی
هم بحق مهران بزم انس
هم شهبازان ناسوت معتر
صفت آریان ایوان وصال
مقصد ملی و امر کاف و نون
اینان ربط حادث یا قدیم

در این گنجینه است کتابی که در آن است
چون در این کتاب است که در آن است
این کتاب است که در آن است
در این کتاب است که در آن است

عاشقش باشد چنین کار پس
حق دانا که در اناظر است
صورت هستی بر آن الواح است
قه کرد آن کردون پروا هست
ز دستلم پر کار رحمت از هنر
زور بر این در بار آمد رنجنا
صد هزاران غش بر لوح نسلم
فات قدرت را بجان کون
و نذر آن بزم چمن سار کرد
زد چیلای مرات خاص انعام را
منکس شد اندر اینجا آنچه بود
پس ملک در سجده آرزوی
هم بحق مهران بزم انس
هم شهبازان ناسوت معتر
صفت آریان ایوان وصال
مقصد ملی و امر کاف و نون
اینان ربط حادث یا قدیم

از زبان
در این کتاب است که در آن است
این کتاب است که در آن است
در این کتاب است که در آن است

شد سحر که ای خرد سوسن او این
 کوشش بر باک خرد سوسن او این
 جمله در جوانی اهل این سوسن
 ای خرد سوسن آخر عمر تو بی چند
 اهل این و ریانه را سید این
 مستغان زمین خواب پریشانی
 دیده را که تا بگریه زار زار
 گوید ندان تا بخاید شست دست
 گویند باغی تا خراشید سینه را
 گویند بستان تا دو کف بر زنده
 هم سیر کو تا بگوید خود سینه
 گویند با بیانی سوسن ده دل تا حق
 خود سوسنی تا بتواند وادکن
 تن فاده پای آخر تا بخند
 اندرین اصطل تا که روز
 سید انار در کار و در
 این کیش افکار خود از دست

بال و بر رسم زن پرواز کن
 با یک او نشنود تو هم با سخی بر آ
 هم دل و هم روح و هم عقل و هم
 تا لها سر کن با او از بستند
 وین جمال طبعشان مشبار کن
 جمله را مشغول کار خویش کن
 بر من و بر خود جو بار این بهار
 هم بداند آن کو که گشت آرد
 تا زده سازد سوزش و پیرینه را
 که سیرکت که بزاند بر زنده
 هم با کو تا شود کوتا و نیک
 خون شود از دید ما بیرون
 بر او روز و شب و زیاد کن
 می زن از جابر آوا این چند
 در کیش خویش خطی امی تجب
 بر ده کبر و حوزده کبر و دیده
 ده رمانه خویش را از چند

سوسن با بر دست ز جلیب سوسن
 سوسن با بر دست ز جلیب سوسن
 سوسن با بر دست ز جلیب سوسن
 سوسن با بر دست ز جلیب سوسن

سوسن با بر دست ز جلیب سوسن
 سوسن با بر دست ز جلیب سوسن
 سوسن با بر دست ز جلیب سوسن
 سوسن با بر دست ز جلیب سوسن

سوسن با بر دست ز جلیب سوسن
 سوسن با بر دست ز جلیب سوسن
 سوسن با بر دست ز جلیب سوسن
 سوسن با بر دست ز جلیب سوسن

خود و شیبایست
 این سخن بگذارد و سر کن
 باقی حال ملائک
 از نام داستان داستان
 از کوی اهل منزل اول

خود و شیبایست
 این سخن بگذارد و سر کن
 باقی حال ملائک
 از نام داستان داستان
 از کوی اهل منزل اول

در بیان احوال آن

<p>این بر او خلاص بر آید کوسفند و کایه حد و عدد کوسفندش را شبان در ایام آنچه افزون بود از حد و عدد در کنار دشت و طرف کوه هر طرف صد ساربان حد گاه در تپه و گاهی در نماز عالم از تپه او پر غلغل قدسیان پر شور از غوغای او می می بر یاد آن تجلی داشت نامی و هوای او همه بر یاد او تا که می آمد مکر از کوی دوست دل به بر سوخت که نوشد جام او</p>	<p>حق تعالی است با روح این داده بود او را خداوند احد چار صد سگ با قلاده زرنگار چیزهای دیگرش بر این قاس بود روزی آن خلیل تک صد کله اش من اندران بهنا در کناری او بصد عجز و نیاز نه سخن از کوسفندی نه رگه آسمان سرشته سودای او لب خموشش و جان بر آرزوی به سخن عالم پر از فریاد دیده با شیش محو واه کوی دوست کوشش بر ره تا که گوید نام</p>
--	---

از نام داستان داستان
 از کوی اهل منزل اول
 از نام داستان داستان
 از کوی اهل منزل اول
 از نام داستان داستان
 از کوی اهل منزل اول
 از نام داستان داستان
 از کوی اهل منزل اول
 از نام داستان داستان
 از کوی اهل منزل اول

از نام داستان داستان
 از کوی اهل منزل اول
 از نام داستان داستان
 از کوی اهل منزل اول
 از نام داستان داستان
 از کوی اهل منزل اول
 از نام داستان داستان
 از کوی اهل منزل اول

آن عالمی سویی او در هر کسی با کجا پرستی
 و بر سر کسی را از آن پرستی
 و بر سر کسی را از آن پرستی
 و بر سر کسی را از آن پرستی

آتش اندر قلزم مگر میمزد
 صبر و آزارش سر اسیرند
 آتش عشقش شر را بخیرند
 هر چه است از آسکار او نهان
 حبه حبه از یک هم تا ما
 در سوید اجله باشد در نهان
 آتش از عشق می پرسی جان
 عشق صور تکرم می آرد بر
 بندر صورت ده عثمان دوست
 هر کبی جوید بی قطع طریق
 ره بسوی کشور هستی آید
 راه جوید بسوی او بگر جان
 در شهرستان نهانند
 کاند انسان بر توی ران
 هر آن مطلب ز خود در بر
 جملگی را مطلب و صرب هم
 جمله رو دارند بر ملک خود

شعله اندر جان ابراهیم زد
 برقه اندر خرم صبرش خاد
 ساغر شوقش در کبر پریش
 بر چه پنی نه پنی در محبان
 فذّه از ثریا تا ترسه
 آتشی از عشق یا در محبان
 کردل هر فده بشکافد در آن
 کره سیوله جنت آمد بصور
 راه پیمای بسوی کوی دوست
 در سبط آمد مرکب ای رقی
 و ربا فتیلم نبات آمد جان
 جانب حسیون کراید کرنا
 و ربه حیوان در حسیون
 عشق دیدار همیشهش اندا
 جمله اسباب طالب که مطلبند
 میگرزید هر یک از خود روی
 آنچه می بینی در استلیم شهو

آن عالمی سویی او در هر کسی با کجا پرستی
 و بر سر کسی را از آن پرستی
 و بر سر کسی را از آن پرستی
 و بر سر کسی را از آن پرستی

آن عالمی سویی او در هر کسی با کجا پرستی
 و بر سر کسی را از آن پرستی
 و بر سر کسی را از آن پرستی
 و بر سر کسی را از آن پرستی

از فضای لامکان پروازان
آشیانش کنسکر ایوان
بار دیگر هم از اجناس پند
عشق سرکش بکشد با عیان
این قدر دانم که عشق ای هر کجا
میرد او را لب کن برین پس
عقل را ادراک آن میسوزد
به نهایت راه تا مصر و خود
رکش عشق سرکش در دریا
خاک بود و عشق او را خار کرد
با دفرودین در آن گلشن
خنچه در خنچه دمیدش از اینها
پس سببا با خنچه پیغامی
کل شد دست خنات زو بر
خنچه کل شد کل خنچه شد کلاب
وان کلاب آمد طراز رفت با

طایران عرض هم آواز آن
جلو کا مشر ساحت میدان
دخسل گلزار جان جان شود
خنچه اش را عشق با لار زند
تا بجایز کان نیاید در میان
راندش لیکن ندانم تا کجا
می نیاید در بیان مسجکس
ور بود هم شرح آن مسطور
تا بتمان بقاد بحس خود
مهر دا ورا حسد او اند کجا
در بهاران خار را گلزار کرد
صد هزاران لاله کل آن
خنچه تل بل رشک گلزار جان
کس زهر خنچه هزاران کل
بر سر کرده با کز و شسته
عطر آن رشک جهان شکیبا
عطر پایش اند و رفت سبکا

عشق کنجی کجاست از روی
عشق کنجی کجاست از روی
عشق کنجی کجاست از روی
عشق کنجی کجاست از روی

عشق کنجی کجاست از روی
عشق کنجی کجاست از روی
عشق کنجی کجاست از روی
عشق کنجی کجاست از روی

عشق کنجی کجاست از روی
عشق کنجی کجاست از روی
عشق کنجی کجاست از روی
عشق کنجی کجاست از روی

عشق کنجی کجاست از روی
عشق کنجی کجاست از روی
عشق کنجی کجاست از روی
عشق کنجی کجاست از روی

مقاله در خصوص...
در این مقاله...

آشپان کردم کبوه قاف
این چشم خواستند
از سکت دانه این تریسک
بکسر مدبر و درم نام و
دل برید از هر سیاه و هر
از دل سخت و زبان زرشان
رهزن دین حجره کلان
آهوی چن چشمهای مشتاق
دین هر موی من تیری نهان
تغ اوبر فرق من منس بود
کردن من بسته رخسار او
زلف بچسود و مرا رخسار کرد
کافرم کردیده به یادش غنچه
نه شبم را صبح ماند و هر
بچسباید بر سر بالین
پیر من چاک و ز شور می جزا
بر سر بالین ملایم نشست

سالها شد من لاف عشق
از غم و دردم وجود آر است
سینه از عشق دارم چاک
تا سپردم دل این شوخان
تا دو چشم کن سیه چشمان
آه و صد آه از نگاه کرشان
وام لبان زلف قدرشان
قله جان اروی نوشتنشان
کرده است شرکان آن آروگان
لیک تیر از جان خوشتر بود
جان فدای تیغ او تیر او
تیری افکند و مرا رخسار کرد
در برم بچسب زنج برق کشود
از درم بچسب درآمد به چسب
آن همکار شوخ پر کنن من
خنده بر لبها دو چشم مست
زلفها کشفه و ساعز بچسب

مقاله در خصوص...
در این مقاله...

مقاله در خصوص...
در این مقاله...

عالی دور از ثفا و غم سر پ
عالی مکان آن روحانیان
کل در آن عالم پر چشم خا
نوع و وسایع تاریخ از زندگ
هر چه اینجا در دنیا صاف بود
آنچه اینجا جسم آنجا جان
گر نسیم صبح و آواز خرو
نشا آن می برین زمین
پای بند جسم و صورت جان
رفت و با خود برد عقل و هوش
نه اثر زان دلبر سپان کسل
یارب آن ترک مایه لای کجا
یارب آن شوق طرب بجز کو
ای خدا بهران یارم می
ایر یغان شراب صاف
ای حرفیان طافت و موسما
ای رستیق از من نصیب دور

از مسیول پاک دار صورت بر
جمله را در قاف قرب ایشان
با دمای صاف به ریخ خار
صد هزار اندر هزار هزار
هر چه سیر اندر آن شفاف بود
آنچه اینجا لفظ آن معنی همه
از اذان مسجد و ناقوس قرس
خوش یادیم در این عالم
رفته از بالین من جانان من
واندل سرگشته پر جوش من
وای دل ایوایی ل ای وایی
سرو از کوه استقا کجا
خانه سوز تقوی و پر سر
می کشد بهران و زارم می
ان حقیقی باوه شفاف بود
عقل و روز و دل و دوشم
در چشم بستی معذور

وینجا که هر چه در دنیا بود
در آنجا که در آنجا بود
وینجا که هر چه در دنیا بود
در آنجا که در آنجا بود

وینجا که هر چه در دنیا بود
در آنجا که در آنجا بود
وینجا که هر چه در دنیا بود
در آنجا که در آنجا بود

وینجا که هر چه در دنیا بود
در آنجا که در آنجا بود
وینجا که هر چه در دنیا بود
در آنجا که در آنجا بود

وینجا که هر چه در دنیا بود
در آنجا که در آنجا بود
وینجا که هر چه در دنیا بود
در آنجا که در آنجا بود

ساقیان جام جان شاد روز
 میتوان یک خاطری را شاد کرد
 ساقیان سکر ز غم دل برده ام
 ساقیان بر خیز و مجلس ساز کن
 زین سپس دل را هوای دیگر است
 دل گرفت از این صریفان کن
 محفل ما را فستند رویار کن
 طریقی از نو ساز کن نه بزم جان
 استین افتاده بر کون و کجا
 پاره برکت شاه و تاج سر
 گریه سینه از دامن رفته
 کرده دیار او حق را و دها
 ساقیان شنوده جام سبزه
 بزم عشرت را پیا پیا
 در چشم بجای سحر پیا
 خود بر کون کل برقان
 اندران محفل دور انداز جام

شرتی زان آب عالم سوزده
 دلخاکه بر بار چشم آزاد کرد
 آتشی در من سخن کاشته ام
 باز رسم تازه آغاز کن
 عند لیم و نوا ای دیگر است
 ساقیان ز ایشان تهر کن
 هر قلند در هر کجا میدار کن
 بگرد روزی فارغ از قد جان
 دست شسته هم جسم و هم جان
 فاه فاه جند و بر نش سیر
 پای هست بر دو عالم رفته
 کجا با عشق و الهشوق باغ
 این صبا هم را از صبا دهن
 نیت ناموس را را شک زان
 فعل و با دلم و می و شک کجا
 هم مجلس شک و هم غم جان
 ای منت صد محوسن کجا غلام

ساقیان جام جان شاد روز
 میتوان یک خاطری را شاد کرد
 ساقیان سکر ز غم دل برده ام
 ساقیان بر خیز و مجلس ساز کن
 زین سپس دل را هوای دیگر است
 دل گرفت از این صریفان کن
 محفل ما را فستند رویار کن
 طریقی از نو ساز کن نه بزم جان
 استین افتاده بر کون و کجا
 پاره برکت شاه و تاج سر
 گریه سینه از دامن رفته
 کرده دیار او حق را و دها
 ساقیان شنوده جام سبزه
 بزم عشرت را پیا پیا
 در چشم بجای سحر پیا
 خود بر کون کل برقان
 اندران محفل دور انداز جام

ساقیان جام جان شاد روز
 میتوان یک خاطری را شاد کرد
 ساقیان سکر ز غم دل برده ام
 ساقیان بر خیز و مجلس ساز کن
 زین سپس دل را هوای دیگر است
 دل گرفت از این صریفان کن
 محفل ما را فستند رویار کن
 طریقی از نو ساز کن نه بزم جان
 استین افتاده بر کون و کجا
 پاره برکت شاه و تاج سر
 گریه سینه از دامن رفته
 کرده دیار او حق را و دها
 ساقیان شنوده جام سبزه
 بزم عشرت را پیا پیا
 در چشم بجای سحر پیا
 خود بر کون کل برقان
 اندران محفل دور انداز جام

ساقیان جام جان شاد روز
 میتوان یک خاطری را شاد کرد
 ساقیان سکر ز غم دل برده ام
 ساقیان بر خیز و مجلس ساز کن
 زین سپس دل را هوای دیگر است
 دل گرفت از این صریفان کن
 محفل ما را فستند رویار کن
 طریقی از نو ساز کن نه بزم جان
 استین افتاده بر کون و کجا
 پاره برکت شاه و تاج سر
 گریه سینه از دامن رفته
 کرده دیار او حق را و دها
 ساقیان شنوده جام سبزه
 بزم عشرت را پیا پیا
 در چشم بجای سحر پیا
 خود بر کون کل برقان
 اندران محفل دور انداز جام

نشاء زان شوق ویدار چه
 ساقیا از این شراب روحش
 تا بود که لغزهای دل فریب
 ای دو عالم را آساره سوی تو
 ساحت جان عرصه میدان تو
 این دل من در چشم چوکان تو
 از پس پرده سحر کاشی بر آ
 تا که بزم از خود و مستی خود
 تا حسنون کشته را گویم صلا
 فتنهها دارد سپهر پرستیز
 خیز و بگریز از جهان محض و هوش
 باش البته تا که زری زین خرا
 اکثر اهل بهشت اند ابلهان

خانه سوز بر و آرام و سحر
 یک قدم بر نغمه تسبیح سخن
 جان پیشانیم بر باد و سبب
 عقل را سر رشته کم در کوی تو
 کوی دلبهار چشم چوکان تو
 دین تنم در ساحت میدان تو
 یک اشارت کن بسوی خود مرا
 تا بر آرام سر بید مستی خود
 تا زخم عقل خرد را پست پا
 ای صفای دست هنگام گریز
 بر نوای ابلهی انداز کوشش
 رو بصر اکور و هم آهوج
 ابلهان اینجا و اینجا از سخنان

در پناه احد که جگر رسول صلی الله علیه و آله
 فرمودند اکثر اهل الجنة البهائم

ابلهان در کار و بار این جهان
 ابلهان اما بشنود این خرا

زبیرک و دانا بهر راز سخنان
 عاقل و زبیرک بهش دیگران

عشق را سوزی بختی جان
 ساقیا از این شراب روحش
 تا بود که لغزهای دل فریب
 ای دو عالم را آساره سوی تو
 ساحت جان عرصه میدان تو
 این دل من در چشم چوکان تو
 از پس پرده سحر کاشی بر آ
 تا که بزم از خود و مستی خود
 تا حسنون کشته را گویم صلا
 فتنهها دارد سپهر پرستیز
 خیز و بگریز از جهان محض و هوش
 باش البته تا که زری زین خرا
 اکثر اهل بهشت اند ابلهان

جان پیشانیم بر باد و سبب
 عقل را سر رشته کم در کوی تو
 کوی دلبهار چشم چوکان تو
 دین تنم در ساحت میدان تو
 یک اشارت کن بسوی خود مرا
 تا بر آرام سر بید مستی خود
 تا زخم عقل خرد را پست پا
 ای صفای دست هنگام گریز
 بر نوای ابلهی انداز کوشش
 رو بصر اکور و هم آهوج
 ابلهان اینجا و اینجا از سخنان

در پناه احد که جگر رسول صلی الله علیه و آله
 فرمودند اکثر اهل الجنة البهائم

زبیرک و دانا بهر راز سخنان
 عاقل و زبیرک بهش دیگران

ابلهان در کار و بار این جهان
 ابلهان اما بشنود این خرا

اینکه من دارم سراسر از زبان تو
 کجاست یکبار در آن خیر
 شوق ابراهیم صد خندان
 والد مشید افا و آنجا برو
 که فاده والد حیران نگاه
 که نشستی و کسی بر خواستی
 که چوکل در مسجد خندان
 چون خیال و ترا محسوس کند
 این بود تا غیر تصور و خیال
 نام او تاراج در جا کف کند
 کجاست دیگر من ندارم یک تو
 بار دیگر آن مشین پر نما
 کرد کویا نام آن سلطان
 پس حلیل ای کجاست ای خون
 که در آور جمله را با خود ببر
 کجاست او را حیرت لای با و نما
 حیرت سلیم من سخا اعم ملک و مال

مسمون و هم جان من بیان تو
 نام آن بکیتای به مثل و عد
 که ز نام آب تشنه شد و رود
 برین موشی همه مستموج
 گاه کردی جا به برتن جا کن
 که شدی افزون و گاهی گسستی
 که چو ابری در جسم کران
 پس نمیدانم و صاحبش چون
 پس اثر یارب پیا شد درهما
 روی او یارب طوفانها
 بایر دیگر همه او کو نام او
 لب کشود آنجا بهت شرح خدا
 حلیل ای نمیدانم چه کرد
 آنکه من دارم همه از آن تو
 باز اگر می خواهی آنک جان و
 مرتبنا صد مرتبنا صد حیا
 این و صد این مرتبنا و حیا

اینکه من دارم سراسر از زبان تو
 کجاست یکبار در آن خیر
 شوق ابراهیم صد خندان
 والد مشید افا و آنجا برو
 که فاده والد حیران نگاه
 که نشستی و کسی بر خواستی
 که چوکل در مسجد خندان
 چون خیال و ترا محسوس کند
 این بود تا غیر تصور و خیال
 نام او تاراج در جا کف کند
 کجاست دیگر من ندارم یک تو
 بار دیگر آن مشین پر نما
 کرد کویا نام آن سلطان
 پس حلیل ای کجاست ای خون
 که در آور جمله را با خود ببر
 کجاست او را حیرت لای با و نما
 حیرت سلیم من سخا اعم ملک و مال

اینکه من دارم سراسر از زبان تو
 کجاست یکبار در آن خیر
 شوق ابراهیم صد خندان
 والد مشید افا و آنجا برو
 که فاده والد حیران نگاه
 که نشستی و کسی بر خواستی
 که چوکل در مسجد خندان
 چون خیال و ترا محسوس کند
 این بود تا غیر تصور و خیال
 نام او تاراج در جا کف کند
 کجاست دیگر من ندارم یک تو
 بار دیگر آن مشین پر نما
 کرد کویا نام آن سلطان
 پس حلیل ای کجاست ای خون
 که در آور جمله را با خود ببر
 کجاست او را حیرت لای با و نما
 حیرت سلیم من سخا اعم ملک و مال

اینکه من دارم سراسر از زبان تو
 کجاست یکبار در آن خیر
 شوق ابراهیم صد خندان
 والد مشید افا و آنجا برو
 که فاده والد حیران نگاه
 که نشستی و کسی بر خواستی
 که چوکل در مسجد خندان
 چون خیال و ترا محسوس کند
 این بود تا غیر تصور و خیال
 نام او تاراج در جا کف کند
 کجاست دیگر من ندارم یک تو
 بار دیگر آن مشین پر نما
 کرد کویا نام آن سلطان
 پس حلیل ای کجاست ای خون
 که در آور جمله را با خود ببر
 کجاست او را حیرت لای با و نما
 حیرت سلیم من سخا اعم ملک و مال

بیاوردن این صفت از زبان زبانی که در این کتاب مذکور است
بسیار است و در این کتاب مذکور است که در این کتاب مذکور است

در جهان جان و کلارا را
یا در آن در حین زندان چشم

در میان آرزوی کفایت سگ را بنام

<p>پیش مجرم بدتر از صد چوب سوی پستانه کرایه آن جواد دور باش و مای و هوای و عرو یا الهی لیستی کت تراب هی عدم می هی عدم می هی عدم سوی زندان عدم کور و کبود دیگر از این دام ازادی جو ایجو مش انکو در عدم باشد تک باشد بهر این مانع ارم هر آنکه روز از سونی او هر موای خوشتن دارد خود گشتاید بهر کس در این ربط سوی آن در بای زرف درین ماند بایا خوش او در کشت کش اگر یک قطره بر جان</p>	<p>کاخ سلطان بن سباز با هزاران طبل و کوس و کبود اندین گشود در اخنند از غر پن چپکونه گشت در پای حنا بگه دارد از وجود خود دم سیکرزد از گلستان خود لیکن این نبود بعیر از خود دیگر ت نبود خلاصی زن تله گر چه زندان است مفعول عدم این عدم باشد ارم لیت دارد اندر ارض خود در خلود روزنه کر چه بود سلم الحظ عاب آن بهن دشت بکر آن هر عذایه باشد ش غذب جو راستی بگر که آن آب بپید</p>
---	---

بسیار است و در این کتاب مذکور است که در این کتاب مذکور است
بسیار است و در این کتاب مذکور است که در این کتاب مذکور است
بسیار است و در این کتاب مذکور است که در این کتاب مذکور است

این فایز صد کوی
بسیار است و در این کتاب مذکور است که در این کتاب مذکور است
بسیار است و در این کتاب مذکور است که در این کتاب مذکور است

دنا که باره این دو را با هم
 ازین نظر که در این دو
 یکی بر دیگری برتری
 در این دو مورد می باشد
 که در این دو مورد یکی
 بر دیگری برتری می
 دارد و یکی را بر دیگری
 برتری نیست و یکی را
 بر دیگری برتری است
 و یکی را بر دیگری
 برتری نیست

بر زبان ایشان نمره این است
 که عدم دروازه ملک عیالی
 شعلهای تیغ را پروانه ای
 که بجای جان فرانت من
 بن و رای هر دو عالم جای
 چاشنای خاک دست است
 معنی آن کعبه صدف و صفا
 پیش مثنای دو عالم کشته
 از مکان کندن آسمان
 سر بر آورده از ملک بجا
 که عدم این است تو با این عدم
 راه درستم این عدم نمود
 ورنه زاب زند که مردم است
 در حقیقت مش او فانیستی

سپه ای بسک چشم اند
 که عدم آزاده اقتلیم وفا
 شیر مردان ره جانانم
 عید ما عاشور و قربانها
 بن گذار اشکن در این صحراد
 خون شامان بن در آنکاره
 صورت آذشت قشورین
 شیر مردان بن در آنکاره
 چون ند کنجا نشان کون و مکان
 غوطه در کشش در بحر فنا
 این عدم باشد کلستان آدم
 کاش منم اندر آنجا بودم
 زند که خواهی برو معدوم
 مست اگر انت تو خود مستی

در میان معنی فنا و بقاء
 در میان معنی فنا و بقاء

هر کسی با این فایده بود
 بر تو چون خورشید در آرزو

این در معنی فنا و بقاء بود
 بلکه آن باشد که این کرد و عیان

چون در آن کعبه صدف و صفا
 پیش مثنای دو عالم کشته
 از مکان کندن آسمان
 سر بر آورده از ملک بجا
 که عدم این است تو با این عدم
 راه درستم این عدم نمود
 ورنه زاب زند که مردم است
 در حقیقت مش او فانیستی

چون در آن کعبه صدف و صفا
 پیش مثنای دو عالم کشته
 از مکان کندن آسمان
 سر بر آورده از ملک بجا
 که عدم این است تو با این عدم
 راه درستم این عدم نمود
 ورنه زاب زند که مردم است
 در حقیقت مش او فانیستی

گلچ کر و دمسدوم جبا

پیش آن ذات و صفات و غلها

<p>نه زجرم و نه ز نور آن سان که در ایوان فلک مسند نشین هفت گردون از بهایت باها نور اسکن از بین و از سیار در امان از استت از که که گاه کشتی یکنی در غرب جزق که در آغوشش آوری تا بهید گاه در چشمک زون هر سویم نه ز تو ماندش نه ز اثر می مذا تم میسگری تا کجا بسته کو با جان تو با جان یا تو ما پسلی و آن قائل تو در ملک بودم صد شور و طر نه ز خورشیدم کله نه داور او اگر خود هست پسین شیم</p>	<p>اسپو اضر زد کا ندر سما هفت با ایوان یکی کیوان ای ز نورت چرخ قلم صفا هفت شبها در این نهی صفا اندین میدان یو لایان گاه می یازی در غرب سکی گاه با هم بدم صفا که کجا گاه با ما می بگردیم کجا خور ز خاور چون بر جان آورد نه تو پیدا در ملک در سما یا شوی در روز خانه انجی با یا بود خورشید عزرائیل تو هفت نه ز جان چشم که نه کریم نه شوم فایده نیست تکب پیش است او من شیم</p>
---	---

Handwritten text at the top of the page, likely a title or introductory note.

Vertical handwritten text on the left side of the page, possibly a commentary or continuation of the poem.

Handwritten text at the bottom of the page, likely a signature or concluding note.

این قافله خود بود در نزد
بسیار از این قافله بود در نزد
بسیار از این قافله بود در نزد
بسیار از این قافله بود در نزد
بسیار از این قافله بود در نزد

سخ کن این آیت ایام را
ای حسنه ایاد او داد و داد
این نمایشها همه بر باد
این چنین کجا کن این است
اید رخ از این خرفزار کن
نخلم آتش آتش من دود کن
آب سوزاند مرا کاین خون کجا
بر من این ندادستی شکسته
دور کن از جسم این آمار را
زان قافله را که دادم شرح
جام صهبای تو بر سر سازند
جایه گریزی بر رفت خود

محو کن این دست حرام را
زین نمایشهای غریب کاو را
رهنری از دستهای پایشان بود
خاصه این سکین من بود
کرده غوغایه معاز را من
جلوه فلک من بود کن
اید نیا آتش سوزان کجا
از کجا من مستم دل شکسته
از سرم بیرون کن این نیدار
جلوه کن کن مرفارغ زحمی
ای صفایه البغت رهوار
ارزو میکن ولی بر حد خود

این چنین کجا کن این است
بسیار از این قافله بود در نزد
بسیار از این قافله بود در نزد
بسیار از این قافله بود در نزد
بسیار از این قافله بود در نزد
بسیار از این قافله بود در نزد
بسیار از این قافله بود در نزد
بسیار از این قافله بود در نزد
بسیار از این قافله بود در نزد
بسیار از این قافله بود در نزد

حرف پنا قافله مخلصین و اهل خلوص و انوار قافله از خود
وقایع عند الله کویند

مند سلطان کجا و هر
چون شدی وصل تو ابد حصول
زان قاشان تاج عزت بر آ

این قافله بنود مقام هر کسی
این قافله اهل قربت و دوست
مخلصین هم قافله دیگر است

این قافله بنود مقام هر کسی
این قافله اهل قربت و دوست
مخلصین هم قافله دیگر است
این قافله بنود مقام هر کسی
این قافله اهل قربت و دوست
مخلصین هم قافله دیگر است

بلوه است خورشید قدیم
 مبعث مستی اندران که سوزد
 بر چو پنی در مجسمان غیر از
 همگی بودند از عهد قدیم
 همگی مد هوشن خواتمی
 جمله در خواب عدم ظلمتین
 کاد آن پیغوله را وقت سحر
 شعله از نور خورشید وجود
 هر که در خواب عدم پیدا شد
 از فروغش شد نمایان صد
 لمعه تا پید بر جنب و شهود
 این نمایانها ز نور روی او
 شد عیان افعال و صاف ذوا
 نیستی شان از خود دست از خدا
 رو بخوان از آن کتاب فی قصور
 روز شاه دین شنوایان
 هیچ باشد هر چه باشد خوار

بر تو شش افاد بردشت عدم
 این نمایانها در اینها شدید
 همگی هیچند و معدوم و
 مستغنی در بحر طاعت عدم
 مستر اندر حجاب نیستی
 اندران پیغوله در ظلمت دوین
 صبح دولت از اقصا برده
 اندران در بای طلمت و
 هر چه نیستی شیارند
 نوع و سان پر از رنگ و
 عالم عین شهادت رو کشود
 عطر ما از گلبن خوشبوی او
 پس ز نور غسل و نور و صفت
 هستان از نور هر کبریا
 ای برادر آید اعد و نور
 کل شیئی نور وجه با لیل
 هیچ میدان خوشتر را

در این کتاب است که در بیان
 از این کتاب است که در بیان
 از این کتاب است که در بیان

در این کتاب است که در بیان
 از این کتاب است که در بیان
 از این کتاب است که در بیان

در این کتاب است که در بیان
 از این کتاب است که در بیان
 از این کتاب است که در بیان

در این کتاب است که در بیان
 از این کتاب است که در بیان
 از این کتاب است که در بیان

کس مرا در دهم چه بیاید
 که این بر تو بین در کند
 در کارهای از حقیقت
 در میان ما قاضی را با کجا
 می خدای تو چشم پر غم
 از تو بگویم که این دنیا
 از تو بگویم که این دنیا
 از تو بگویم که این دنیا
 از تو بگویم که این دنیا

در کارهای از حقیقت
 در میان ما قاضی را با کجا
 می خدای تو چشم پر غم
 از تو بگویم که این دنیا
 از تو بگویم که این دنیا
 از تو بگویم که این دنیا
 از تو بگویم که این دنیا

بس ببند اینچنان سخن کوتاه کن
 چون پری از دیدار مستور باش
 چه سود و بناله خورشید کرم
 خواه بدت سازد و خواهی

سرچشمه اولیا در چاه کن
 چه سود در آفتاب اس نوریا
 نور از آن خورشید رخسار
 در محافت افکند با درویش

حکایت ماهر که در بنا از خورشید مراد فرمودی

آن یکی با ماه آمد در حیدر
 ای پسر سالار برزم خست بر این
 ای چراغ خلوت تامل تعین
 از تو شبهای بجانم روشن است
 از تو امر حسیق عالم مستظم
 از چه درد تبال دل امنا
 از چه افتادستی اورا در حبیب
 آن اگر در روز نور نشان بود
 از چه چون عباس دوسی بر روی
 پیش او که در حسی که راستی
 از چه کشنیش او کس در رطبه
 داد و پارچه باین اندر ز گوئی

که نوشمع بزم کردون هر
 ای تمام خستتت جا کران
 اینر ما زما مشعل افروز زمین
 صفحه خضرا و غیر انکاشن است
 از تو باشد دستد او محتتم
 چون کمان سر بر خطش بنهاده
 میر روز است او تو به سلطان
 عالم از نور تو شب رخشان بود
 گاه از پیش روی گاهی ز
 در فزون گاه و که در کاس سخی
 آن سینتر که قرایستن
 با در بسطلان من صد نظر

در کارهای از حقیقت
 در میان ما قاضی را با کجا
 می خدای تو چشم پر غم
 از تو بگویم که این دنیا
 از تو بگویم که این دنیا
 از تو بگویم که این دنیا
 از تو بگویم که این دنیا

ای خدای از تو نور کانیات
نور بخش شام تاریک عالم
نور عالم بر تو رخسار است
از تو باشد طغیش جنیدگان
نور هر بوی ز نور بودت
هر چه پیش سوی تو رکشستی
شاد باش و یانوی از غنون
ای خدا ما را بجز نذار
پرده نذار ما را پارو کن
ای خدا دوستی که کار از دست
ای خدا فراد از این نذار ما
آه نذارم همه خروار شد
مارنی بل از دای صفت
آب کسری حشید نذارم
آه کایم صد نه از سر در گشت
ای خدا ددم بسیول در گذر
رفزار آن نشستم شد و تیر

ای ز تو نور طو کانیات
نخش بندت شام لوح و سلم
عطر نام بود از گلزار است
ماریت اوزیت رو بنجان
هر کماله رشحه از جودت
وام باشد وام واپس داد
نخش کویا تا الیه رجوع
هم از این نذار خرابیست
و مسم را از گوی ما آورین
وضعی ده روزگار از دست
گشته این نذار ما آمارا
رشته امید مایم مارش
خوشی عده بدست و پا
از سعادت پا در آن کنایم
ای خدا حسنی که آب از سر گذر
من کاشش کردم آسبی
تا کمان آمد مسیون در چشم

ای خدای از تو نور کانیات
نور بخش شام تاریک عالم
نور عالم بر تو رخسار است
از تو باشد طغیش جنیدگان
نور هر بوی ز نور بودت
هر چه پیش سوی تو رکشستی
شاد باش و یانوی از غنون
ای خدا ما را بجز نذار
پرده نذار ما را پارو کن
ای خدا دوستی که کار از دست
ای خدا فراد از این نذار ما
آه نذارم همه خروار شد
مارنی بل از دای صفت
آب کسری حشید نذارم
آه کایم صد نه از سر در گشت
ای خدا ددم بسیول در گذر
رفزار آن نشستم شد و تیر

ای خدای از تو نور کانیات
نور بخش شام تاریک عالم
نور عالم بر تو رخسار است
از تو باشد طغیش جنیدگان
نور هر بوی ز نور بودت
هر چه پیش سوی تو رکشستی
شاد باش و یانوی از غنون
ای خدا ما را بجز نذار
پرده نذار ما را پارو کن
ای خدا دوستی که کار از دست
ای خدا فراد از این نذار ما
آه نذارم همه خروار شد
مارنی بل از دای صفت
آب کسری حشید نذارم
آه کایم صد نه از سر در گشت
ای خدا ددم بسیول در گذر
رفزار آن نشستم شد و تیر

ای خدای از تو نور کانیات
نور بخش شام تاریک عالم
نور عالم بر تو رخسار است
از تو باشد طغیش جنیدگان
نور هر بوی ز نور بودت
هر چه پیش سوی تو رکشستی
شاد باش و یانوی از غنون
ای خدا ما را بجز نذار
پرده نذار ما را پارو کن
ای خدا دوستی که کار از دست
ای خدا فراد از این نذار ما
آه نذارم همه خروار شد
مارنی بل از دای صفت
آب کسری حشید نذارم
آه کایم صد نه از سر در گشت
ای خدا ددم بسیول در گذر
رفزار آن نشستم شد و تیر

ای خدای از تو نور کانیات
نور بخش شام تاریک عالم
نور عالم بر تو رخسار است
از تو باشد طغیش جنیدگان
نور هر بوی ز نور بودت
هر چه پیش سوی تو رکشستی
شاد باش و یانوی از غنون
ای خدا ما را بجز نذار
پرده نذار ما را پارو کن
ای خدا دوستی که کار از دست
ای خدا فراد از این نذار ما
آه نذارم همه خروار شد
مارنی بل از دای صفت
آب کسری حشید نذارم
آه کایم صد نه از سر در گشت
ای خدا ددم بسیول در گذر
رفزار آن نشستم شد و تیر